



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو

هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو

چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایهها
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو

ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو

شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو

سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
تن زن چون کبوتران بازمن بقوبقو

چغز در آب می‌رود مار نمی‌رسد بدو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو

گر چه که چغز حيله گر بانگ زند چو مار هم
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو

چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو

ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو